بنام صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ مجموعهٔ رباعیات حکیم نکته‌دان چاره رسالهٔ بی‌نشین مسند دانشمندی احد از دوران بکرم معروف

رباعیات عمر

از استادان شعرا که در چهار دانگ اقلیم سخن کوس لمن الملکی نواخته بعد نظر ثانی تصحیح مهما امکن

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع رسیده مشهور و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعی

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلام است آن را

ایضاً

مردان نبود که خلق خوار ندارد او را — در بیم بدی نیک شمار ندارد او را
رندی که نبود روی دستی بکرم — رندان همه تشنیت دستار ندارد او را

ایضاً

چون ز آب و گل آفرید صانع ما را — کرده بغم زمانه قانع ما را
پیوسته مرا ز می همین منع کنی — خود دست تو کی بس است مانع ما را

ایضاً

چون عهده نمی شود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد ما را

رباعی

ای کرده بلطف و قهر صنع خدا
در عهد ازل بهشت و دوزخ برپا
بزمم تو بهشت است و مرا جز می نیست
خوبست که در بهشت ره نیست مرا

ایضاً

بت گفت به بت پرست کای عابد ما
دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرد است
آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ایضاً

بر دست یلی تیغ جوالبست مرا
گز دی همه سال تخیالبست مرا
پیوسته دل خصم کبابست مرا
وز کلهٔ او جام شرابست مرا

ایضاً

دانی که چه تدبیست ای دلبر ما
با این بجهتے ز رفته از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز
تا بیتو چها می گذرد بر سر ما

ایضاً

می قوت جسم و قوت جانست مرا
می کاشف اسرار نهانست مرا
دیگر طلب دنیی و عقبی نکنم
یک جرعه پر از هر دو جهانست مرا

ایضاً

از آتش ما دود کجا بود اینجا
وز مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد
در اصل خرابات کجا بود اینجا

ایضاً

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه مے بیار تا نوش کنم
زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضاً

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید بروز حشر یابید مرا　　از خاک در میکده بوئید مرا

رباعی

از بادهٔ ناب لعل شد گوهر ما　　آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می　　ما در سر می شدیم و می در سر ما

ایضاً

خرم نبود دل پر از غم را　　هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم　　با تلخی هجرت چه کنم عالم را

ایضاً

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا　　چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک　　نقاش من از بهر چه آراست مرا

ایضاً

غافل بچه امید درین شوم سرا　　بر دولت او دل نهد از بهر خدا
هرگاه که خواهد که نشیند از پا　　گیرد اجلش دست که بالا ایما

ایضاً

ای خواجه یکی کام روا کن ما را　　دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و لیک تو کج بینی　　رو چارهٔ دین کن رها کن ما را

ایضاً

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا　　دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم　　چون مست شویم هر چه بادا بادا

ایضاً

ساقی قدحی که کارسازست خدا　　در رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور به بهار و بار طاعت مفروش　　کز طاعت خلق بی نیازست خدا

ایضاً

ساقی نظری به یکسان بهر خدا	بشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما مرده ایم تو آب حیات	ما را بوصال خود رسان بهر خدا

رباعی

قرآن که مهین کلام خوانند اورا	گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن هست	کاندر همه جا مدام خوانند اورا

ایضاً

ای آنکه گزیده جهانی تو مرا	خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان سخن عزیز تر چیزی نیست	صد بار عزیز تر از آنی تو مرا

ایضاً

امشب بر ماست که آورد ترا	وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود	چون باد بدین دست که آورد ترا

ایضاً

خواهی ز فراق در فغان دار مرا	خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چنان دار مرا	ز آنسان که دلت خواست چنان دار مرا

ایضاً

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب	وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد	با درد بساز و هیچ درمان مطلب

ایضاً

روزی که بهشت برنهم جام شراب	وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب	زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

ایضاً

چندان بخورم شراب کین بوی شراب	آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری	از بوی تراب من شود مست و خراب

رباعی

ما و مے و معشوق درین کنج خراب	جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب	آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

ایضاً

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب	جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سر مے گردد و می در سر مے	بنیاد نهاد خانه مانند حباب

ایضاً

با بط میگفت ماهیی در تب و تاب	باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب	بود از پس مرگ ما چه دریا چه سراب

ایضاً

بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب	به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز	پای من و جستن وصالت همه شب

ایضاً

چون نیست بهر چه هست جز باد بدست	چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه است در عالم نیست	انگار که هر چه نیست در عالم هست

ایضاً

روزی که دو عطلت بیخور مے ناب	لیکن عمر گذشته در دنبال دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد	تو نیز شب و روز همین نوش شراب

ایضاً

ماییم نهاده سر بفرمان شراب	جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی و ما حلق صراحی در دست	هم بر لب ساغر آمده جان شراب

ایضاً

در کوی نیاز هر دلے را دریاب	در کوی حضور مقبلے را دریاب

صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد	کعبه چه روی برو دلی را دریاب

رباعی

جامی و مَی و ساقی برلب کشت	این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس	که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ایضاً

چون نیست حقیقت یقین اندر دست	نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست	در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

ایضاً

گر گل نبود نصیب ما خار بس است	ور نور بمی رسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود	ناقوس کلیسا و زنار بس است

ایضاً

اجزای پیاله که درهم پیوست	بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و دست نازنین از سر دست	از مهر که پیوست وبکین که شکست

ایضاً

امروز ترا دسترس فردا نیست	واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست	کین باقی عمر را بها پیدا نیست

ایضاً

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست	بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند	بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

ایضاً

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است	او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم	چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

ایضاً

هر دل که درو مهر محبت بسرشت | گر ساکن مسجد است و در اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت | آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

رباعی

دوری که در و آمدن و رفتن ماست | آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست | کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضاً

ساقی چو زمانه در شکست من و تست | دنیا بسر آنچه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است | می دان بیقین که حق پرست من و تست

ایضاً

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است | ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب | بازارچه قصب فروشان دگر است

ایضاً

می خوردن و شاد بودن آیین منست | فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست | گفتا دل خرم تو کابین منست

ایضاً

سر از همه ناکسان نهان باید داشت | راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان و مردمان می چه کنی | چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ایضاً

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست | گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی | گفتن نتوان هر آنچه در خاطر ماست

ایضاً

گویند که مے بماه شعبان نه رواست | نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول | ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

رباعی

چون هشیارم ز من طرب پنهانست | چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری | من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

ایضاً

زان باده که عمر را حیاتی دگرست | پر کن قدحی گرچه ترا درد سرست
بر نه بکفم که کار عالم سمرست | بشتاب کنون که عمر من درگذرست

ایضاً

هرگه که غمی ملازم دل شودت | با همه کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید | تا خوشدلی تمام حاصل شودت

ایضاً

در چشم محققان چه زیبا چه زشت | منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس | زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت

ایضاً

عمری گل و باده بر فتیم نگشت | یک کار من از دور جهان راست نگشت
از می چه نشد هیچ مرادم حاصل | از هرچه گذشتیم گذشتیم گذشت

ایضاً

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت | اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه | راهی که برفت راه رو باز نگشت

ایضاً

لعل تو می ناب ساغر کانست | جسم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست | اشکی است که خون دل درو پنهانست

ایضاً

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست | لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست

پس گفت مرا معلم از علم درست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

رباعی

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت	یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در نا خوشی زمانه باری عمرم	گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت

ایضاً

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست	زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست	افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است	گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه بخواری ننهی	کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

ایضاً

می بر کف من نه که دلم در تاب است	وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است	دریاب که آتش جوانی آب است

ایضاً

در دهر بر نهال تحقیق نرست	زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی سست	امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

ایضاً

آن به که درین زمانه کم گیری دوست	با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست	چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

ایضاً

ای آمده از عالم روحانی تفت	حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده‌ئی	خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ایضاً

هرچند که از گناه بایستم و زشت — نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
اما سحری که میرم از مخموری — می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

رباعی

می گرچه بشرع زشت نام ست خوش ست — چون در کف شاهدی غلام ست خوش ست
تلخ است و حرام ست خوشم می آید — دیریست که نا سره حرام ست خوش ست

مراد از باده ۱۲

ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است — با عاریتی عاریتی باید زیست

ایضاً

روزی که شود اذا السماء انشقت — وانجم که بود و اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات — گویم صنما بای ذنب قتلت

ایضاً

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست — ور بر بد و دشمنی بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

ایضاً

چون مردن تو مردن یکبارگی است — یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست — در کار نبود این چه غمخوارگی است

ایضاً

ای مرد خرد حدیث فردا مپرست — در دهر زدن لاف تنها هوس ست
امروز چنین هر که خردمند کس ست — داند که همه جهان چنین یک نفس ست

ایضاً

خیام که خیمهای حکمت میدوخت — در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید — دلال قضا برایگانش بفروخت

رباعی

در روی زمین اگر مرا یک خشت است — آن جنتی است گرچه نامی زشت است
گویند ترا وجه مے فردا نیست — وز راعله و دستار زرم رشت است

ایضاً

یک هفته شراب خورده باشی پیوست — هان تا نخوری تو روز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست — جبار پرست باش نه روز پرست

ایضاً

خاری که بزیر پای هر حیوانیست — زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست — انگشت وزیری و سر سلطانیست

ایضاً

دل سر حیات را کماهی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ایضاً

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده — می دان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ایضاً

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی — دستی است که در گردن یاری بوده است

ایضاً

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فایده بیش و کم چیست

آنرا که گنه بکرد غفران نبود / غفران زبرای گنه آمد غم چیست

رباعی

هشدار که روزگار شور انگیز است / این منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد / زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

ایضاً

چون آب بجویبار و چون باد بدشت / روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم / روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

ایضاً

طاس فلک از پیش دلارای تهیست / آسوده درین جهان نمیدانم کیست
این نفس ز مرگ می نتوان برست / پس فائده درجهان بفایده چیست

ایضاً

تا باز شناختم من این پای ز دست / این چرخ فرومایه مرا دست بست
افسوس که در حساب خواهند نهاد / عمری که مرا بی می و معشوق گذشت

ایضاً

از هرزه بهر دری نمی باید تاخت / با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر / هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

ایضاً

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست / بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو / با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

ایضاً

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت / از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت / این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

ایضاً

در ده پسر آن می که جان را تاب است — زان می که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آب است — دریاب که بیداری دولت خواب است

رباعی

می خور که مدام راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست — در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضاً

می خوردن من نه از برای طرب است — نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی — می خوردن و مست بودنم زین سبب است

ایضاً

دنیا نه مقام گشت و نه جای نشست — فرزانه درو خراب و اولی تر مست
بر آتش غم زباده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست

ایضاً

چون آمدنم بمن نبد روز نخست — وین رفتن بی مراد عزمی ست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ایضاً

گویند مرا چو سود با حور خوش است — من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر دست ازان نسیه بشو — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

ایضاً

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت — یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کسی این سخن باشد زشت — سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

ایضاً

می نوش که عمر جاودانی این است — خود خاصیت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعی

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست	احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده	چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

ایضاً

با ما در میقلب نمی گردد جفت	جاروب طرب خانهٔ ناپاک برفت
پیرے زخرابات برون آمد گفت	می خور که بعمرهات می باید خفت

ایضاً

خیام تنت بخیمه میماند راست	سلطانش روحست و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل	از پا فگند خیمه که سلطان برخواست

ایضاً

با فلک ار جنگ ندارد عجب است	گر بر سر پا سنگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت	در مدرسه گر ننگ ندارد عجب است

ایضاً

رجان شریف گوشناسای نیست	داند که هر انچه آمد از جانگهیست
یزے که با سر رسد از حکم شه است	کونین ز سر خبر میر و دلی نیست

ایضاً

ارناده چو ترکیب طبائع آراست	از بهر چه اوفگندش اندر کم و کاست
نیک آمد شکستن از بهر چه بود	ور نیک نیامد این صور عیب کرا

ایضاً

ن ابر بنور وز رخ لاله بشست	برخیز و بجام باده کن عزم درست
ن سبزه که امروز تماشاگه تست	فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضاً

۵۳

مل گل و طرف جویبار و لب کشت	با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت

پیش آر قدح که باده نوشان صبوح | آسوده ز مسجد اند و فارغ ز کنشت

رباعی

ای می لب لعل یار میدار بدست | زآن رو که شنگرف داری این کار بدست
زان شد ز سر لاله قدح برخوردار | کاورد بخون دل لب یار بدست

ایضاً

عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست | بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست | پس روز پسین حساب بر بنده چراست

ایضاً

آباد خرابات ز می خوردن ماست | خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند | آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ایضاً

نه لایق مسجدم نه درخورد کنشت | ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت | نه دین نه دنیا و نه امید بهشت

ایضاً

در هر دشتی که لاله زاری بوده است | آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید | خالیست که بر رخ نگاری بوده است

ایضاً

با ما نگذارند دمی یارانت | غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو بر روزن ما چون افتد | گز ذره فزونست هوادارانت

ایضاً

چون دی و پریر ما بیکار گذشت | شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه می رسد خوش میباش | کین سر جانچه آمد از کار گذشت

ایضاً

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

رباعی

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلک برای کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بودست

ایضاً

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت — از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی گفت که می ناسره است — من چون شنوم چونکه خدا اش سره گفت

ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست — مقصود تویی و بر محمد صلوات

ایضاً

ساقی می معرفت مرا مکرمت است — در شرب بجز فتان معصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است

ایضاً

ساقی فلک از بحر عطای تو کفی است — در کوی تو صد کعبهٔ جان در طرفیست
در کعبهٔ جان ز سر شرف گر پرسیم — و ر در ره کعبه هم بمیرم شرفیست

ایضاً

ساقی نظری که دل خوش از دیدن تست — جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته ولت ضمیر ما سید اند — جام جم عاشقان دل روشن تست

ایضاً

این گنبد لاجوردی و زرین طشت — بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یکچند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

رباعی

این خاک ره از خواجه بخاری بود است | در وقت خود او بزرگواری بود است
هر جا که قدم نهی یقین می پندار | کان دست کریم شهسواری بود است

ایضاً

یک جرعه می ز ملک کاوس به است | از تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند | از طاعت زاهدان سالوس به است

ایضاً

رفتم بخرابات بایمان درست | زنار مغان را بمیان بستم چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من | رختم بدر افگند و خرابات بشست

ایضاً

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است | ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسای و تسبیح و صلیب | حقا که همه نشانهٔ بندگی است

ایضاً

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است | گر شادی اندوه یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان | هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

ایضاً

ساقی چو ما ز عارض پر خوی تست | چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست | صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

ایضاً

ساقی دل ما سوخته از مشتاقیست | باز آ که طبیب دردمندان ساقیست
جان دادن امید ست مراد تو بست | تا جان بودم امیدواری باقیست

ایضاً

ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست | جنت می و ساقی بود و باقی چیست

اینجاست می و ساقی و آنجاست همین | پس هر دو جهان به از می و ساقی چیست

رباعی

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت | جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دم است | کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

ایضاً

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت | خط بر سر ما ز مستی عشق تو نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان | موعود بود بکوثر و حور بهشت

ایضاً

از منزل کفر تا بدین یکنفس است | وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار | کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

ایضاً

آن لعل گران بها ز کانی دگر است | وان دُرّ یگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست | افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

ایضاً

امروز که نوبت جوانی من ست | می نوشم از آنکه کامرانی منست
عیبش مکنید زانکه تلخ است خوش ست | تلخست از آنکه زندگانی منست

ایضاً

ای دل چو زمانه میکند غمناکت | ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند | زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

ایضاً

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست | هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید | آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

ایضاً

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله‌رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش مخور غصه که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

رباعی

چون باد دمی شد آیم چابک و چست
زان پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران
می‌آیم و می‌روم دمی ساکن و سست

ایضاً

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

ایضاً

ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت
تا آتش می زندگی از سر نگرفت
آه از غم لعلت که برین بادهٔ ناب
هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت

ایضاً

ساقی عیش است و ما فروخته است
می ده که فلک نکته آموخته است
دانی که اجل چو برق خرمن سوز است
تا در نگری خرمن ما سوخته است

ایضاً

ساقی چکنم که دل کباب غم تست
مدهوش ترا زست شراب غم تست
هرچند کسی خرابیم شرح دهد
بالله که بیش از آن خرابم ز غمت

ایضاً

تسیم ارچه نه مایهٔ خردمند است
بی سیمان را باغ جهان زندان است
از دست تهی بنفشه سر بزانو است
در کیسهٔ زر دهان گل خندان است

ایضاً

سر دفتر عالمی معانی عشق است
سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدان که زندگانی عشق است

رباعی

طوریست که صد هزار موسی دیده است — دیریست که صد هزار عیسی دیده است
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت — طاقیست که صد هزار کسری دیده است

ایضاً

در میکده عشق اجل اسم منست — زنهی و پرستیدن می قسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان — این صورت کون تجلی جسم منست

ایضاً

در دل مرا شراب و شاهد هوس است — ز چشم و دلم منتظر پیش و پس است
در دل نه ز هشیاری و مستی خبری — مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

ایضاً

در آدمی عیب جهان دیدن هوس است — در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زینسان که من احوال جهان می بینم — دامن ز زمانه در کشیدن هوس است

ایضاً

گر بر فلکی سجاک باز آیندت — وز بر سر نازی به نیاز آیندت
فی الجمله بتر تو جهل تا بتوانی — آنچه در همچو نیازار آیندت

ایضاً

در نای قرابه قلقل می چه خوش است — آواز سماع و ناله نی چه خوش است
در بربط دلفریب و در سر نایب — فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش است

ایضاً

ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت — مهر تو تهمتنت تا با خواهد داشت
دامن مفشان زناز بر اهل نیاز — کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ایضاً

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت — گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت

گیرم که ز خاک برنگیرد سرما	ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

رباعی

ساقی به بزم گر نبت یاقوت لب ست	در آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم	چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

ایضاً

ساقی ز می که لعلت آزا ساقی ست	دل برکنم تا دمی از من باقی ست
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم	گستاخی من نهایت مشتاقی ست

ایضاً

ساقی مه رخسار تو جان همه است	دل از من مست و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر دارد با خوش ست	تنها نه از آن من که از آن همه است

ایضاً

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست	با بیخبران درین سخن جنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردانست	نامردان را ازین قدح رنگی نیست

ایضاً

گفتم که مگر درست باشد عهدت	بر قاعده نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان	ای نور دو دیده سست باشد عهدت

ایضاً

گفتم که سر زلف تو بس سرخورد است	گفتا که تو تن بنه اگر سر خورد است
گفتم روزی ز قامتت بر نخورم	گفتا که ز سرو کی کسی برخورد است

ایضاً

مارا گویند دوزخی باشد مست	تو لیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود	فردا بینی بهشت همچون کف دست

ایضاً

فاسق خوانند مرد نادانم مویست / من یک تنم و صد خیال شان من که چه است
بر من ز خلافِ شرع ای اهلِ صلاح / جز خمر و لواطت و زنا چیزی هست

رباعی

ده عقل و ز نه رواق و ز هشت بهشت / هفت اختر و از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح / ایزد به دو عالم چو تو یک کس ننوشت

ایضاً

سیر دو جهان از قدحِ مستان است / خورشید ازل جامِ مه تابان است
این نکته که در قالبِ جهان نهان است / در شیشهٔ می اگر بدانی آن است

ایضاً

بر روی تو زلف را اقامت هوس است / سر فتنهٔ روم را قیامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد حشمت / آن کافرست را امامت هوس است

ایضاً

ساقیِ غمِ ما بلند آوازه شده است / سرمستیِ من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خطِ تو / پیرانه سرم بهارِ دل تازه شده است

ایضاً

ساقی به حیات چون کسی رهبر نیست / در پیری بود به او که می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون گرمی او / در آبِ حیات و چشمهٔ کوثر نیست

ایضاً

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است / شیر آن همه رفته اند سر بیشه تهی است
سر شب ز حباب کف زدی شیشهٔ چرخ / امروز که دور با بود شیشه تهی است

ایضاً

ساقی زخت ز جامِ جمشید به است / هر دل بر است ز عمرِ جاوید به است
خاکِ قدمت که روزِ من روشن از اوست / هر ذره ز صد هزار خورشید به است

رباعی

ساقی که لبش مفرح یاقوت است / دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشته طوفان غمش / در کشتی نوح زنده در تابوت است

ایضاً

ای ساقی از آن می که دل و دین منست / پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر نیست شراب خوردن آئین شما / معشوقه بجام خوردن آئین منست

ایضاً

در هیچ سری نیست که اسراری نیست / دل را خبر از اندک و بسیاری نیست
هر طائفه زده اند راهی در پیش / الا ره عشق را که سالاری نیست

ایضاً

گل گفت به از لقای من چیزی نیست / چندین ستمم گلاب گر باری چیست
بلبل بزبان حال با وی گفت / یک روز که خندید که سالی نگریست

ایضاً

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت / وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد / صد کاسه بیا بی که عروسی بگذشت

ایضاً

ساقی دل من ز مرده فرسوده تراست / کو زیر زمین ز من دل آسوده تراست
هر چند بجوی دیده دامن شویم / دامان ترم ز دیده آلوده تراست

ایضاً

ساقی چه از غم تو ام آه که نیست / صبرم ز درخت حق است آگاه که نیست
مقصود هستی و جز تو کس در دل من / والله که نیست غم بالله که نیست

ایضاً

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت / بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت

صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پرست   تا جرعه اگر دهی بسر خواب رفت

رباعی

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است   دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است
مے نوش و گلی بچین که تا درنگری   گل خاک شده است سبزه خاشاک شده است

ایضاً

ساقی مے کهنه یار دیرین من است   بی دختر رز عیش نه آیین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست   من باده خورم که باده خود دین من است

ایضاً

ساقی که هلاکم ز غم هجرانت   هر جا که روی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست   باز آی که صد هزار جان قربانت

ایضاً

در عالم بیوفا که منزلگه ماست   بسیار بجستیم بقایی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم   چون قد تو سرو نیست میگویم راست

ایضاً

آن باده که قابل حیات است بذات   گاهی حیوان می شود و گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات   موصوف بذات است اگر نیست صفات

ایضاً

عمریست که مداحی من و دین است   اسباب مے است هر چه در گردن است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا   خوش باش که استاد تو شاگرد من است

ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت   ترسنده ز دوزخ است و جویای بهشت
آن کس که ز اسرار خدا با خبر است   زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

ایضاً

امروز که آدینه مرا و ترا نام است — می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می خوردی — امروز دو خور که سید الایام است

رباعی

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است — تو داد دل از هر چه که هر دم تن است
با اهل خرد نشین که اصل تن تو — گردی و غباری و نسیمی و دمی است

ایضاً

با مطرب و می حور سرشتی گر هست — با آب روان و لب کشتی گر هست
بهترین مطلب ز نعیم فردوس متاب — خوشا که جز این نیست بهشتی گر هست

ایضاً

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است — دان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است — دان نیز که در خانه خزیدی هیچ است

ایضاً

سیارات کز این جسم مجسم تسبیح است — زین دایره و سطح معیشت هیچ است
دریاب که در کشاکش برت و شیات — وابسته با این میم و انجم هیچ است

ایضاً

در عالم خاک پا بسته‌ام در رفت — صد دشمن و دوست برتراشیدم و رفت
با چون و چرای تو مرا کاری نیست — چند آنکه به آشتی بپاشیدم و رفت

ایضاً

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت — بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت — هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

ایضاً

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را عدو است
چون دانستم که می عدوی دین است — والله بخورم خون عدو را که رواست

رباعی

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است — بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان می‌نگرم — حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی بادهٔ ارغوان نمی‌باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست — تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

ایضاً

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده — خوش زی چو ندانی که کجا خواهی رفت

ایضاً

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است — در صحن چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

ایضاً

یزدان چو گل وجود ما آراست — دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

ایضاً

بر لوح نشان بودنی‌ها بوده است — پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر هرچه بایست بداد — غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

ایضاً

ترس اجل و بیم فنا هستی نیست — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان — مرگ آمد و از وجود من دست بشست

ایضاً

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت — دائم سخنی دراز نتوانم گفت

حالی دارم که شرح نتوان دادن | رازی دارم که باز نتوانم گفت

رباعی

با باده نشین که ملک محمود این است | وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن | حالی خوش باش زانکه مقصود این است

ایضاً

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست | جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست | فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

ایضاً

در خواب بدم مرا خردمندی گفت | کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت | برخیز که زیر خاک می باید خفت

ایضاً

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت | خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هست | چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت

ایضاً

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است | هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست | خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

ایضاً

این کهنه رباط را که عالم نام است | آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وا ماندهٔ صد جمشید است | قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

ایضاً

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت | می بایدت همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان عزا از سر جهل | گویند فلان پیاله بر دست گرفت

ایضاً

یارب تو کریمی و کریمی کرم است | عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم | با معصیتم اگر ببخشی کرم است

رباعی

اکنون که گل سعادتت پربار است | دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است | دریافتن روز چنین دشوار است

ایضاً

مهتاب بنور دامن شب بشکافت | می خور که دمی خوشتر ازان نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی | اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

ایضاً

پیش از من و تو مرد و بسی زن بوده است | کافاق ز جمله شان عزیزتر بوده است
زودا که تن تو خاک گردد زیرا | خاک تو دگر هزار تن بوده است

ایضاً

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضاً

آن قصر که بهرام درو جام گرفت | آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر | بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ایضاً

با حکم خدا بجز رضا درنگرفت | با خلق بجز روی زما درنگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید | کردیم ولیک با قضا درنگرفت

ایضاً

کم گوی که فضل حق بآسانی نیست | ور تو بر گوی کانچه میدانی نیست
چندین بسبب شکر لب و شیرین گو | چون تو به توان کرد مسلمانی نیست

رباعی

سحر از رخ خود ز ابر بنود و زنشست — این دل شکسته دل بتو گشت درست
بین سبزه خطی و سبزه زار وصی — ای جنبر آنکه سبزه از خاک تو رست

ایضاً

تا چند زنیم بروی دریا ها خشت — نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
اشتب من و سبیه جوانان کنشت — می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ایضاً

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت — یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید — یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

ایضاً

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست — سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد — ضایع تر از ان روز ترا روزی نیست

ایضاً

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

ایضاً

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت — تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا — اندر ازل انچه بودنی بود نوشت

ایضاً

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است — بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاط دل از — باقی همه هرچه هست اسباب غم است

ایضاً

در مجلس دهر ساز مستی پست است — نه چنگ و نه نای و نه دلم در،

رندان همه ترک مے پرستی کردند | جز محتسب شهر که دائم مست است

رباعی

انار رستی بسی ساقی مانده است | در صحبت عمر بیوفا قی مانده است
از بادهٔ دوش نیمهٔ بیش نماند | از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

نفت لبک نانه همی باید راست | جز بانگ میان تهی از وجه نجاست
رو بیهقت است خواب خرگوش دهد | آشوب پلنگ دارد و گرگ و فناست

ایضاً

مجنون ز فراقت جگری نیست که نیست | شیدایی تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه ندارد سر سودای کسی | سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

ایضاً

از آتش این طائفه جز دودی نیست | در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم | در دامن هر که میزنم سودی نیست

ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش من است | ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است | ور نوش مخالفت کند نیش من است

ایضاً

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج | بیدل منه از آمده و ز نا آمده رنج
خوش می خور و می بخش درین دار سپنج | با خود نبری اگر چه بسی داری گنج

ایضاً

گو مطرب و می تا بدهم داد صبوح | خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
مارا ز جهان سه چیز می باید خوش | سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ایضاً

ای ماه رخت تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فگنده بر بتان چین طرح
وی غمزهٔ تو داده شه بابل را
اسپ و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

رباعی

چون می‌گذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید و از غره بسلخ

ایضاً

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ایضاً

قومی بگل و مل باده پرستان وانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

ایضاً

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کآوردن و بردن من از بهر چه بود

ایضاً

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که از و هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

ایضاً

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

ایضاً

خورشید کمند صبح بر بام افگند
کیخسرو روز باده در جام افگند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آوازه ز سر تو در ایام افگند

رباعی

دست چو منے که جام و ساغر گیرد | حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر | آتش نشنیده ام که در تر گیرد

ایضاً

زان پیش که نام تو ز عالم برود | می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشاے سر زلف بتے بند زبند | زان پیش که بند بندت از هم برود

ایضاً

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود | در معصیتے که رفت نقصانے بود
باز ار و مگیر زانکه معلومم شد | گیرنده تو دیرے و گذارنده زود

ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود | یک ذره نه کم شد و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد | آزاده ز هر چه هست می باید بود

ایضاً

با نم نفلاسے آنکه او اهل بود | سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی به یقین دوزخ را | دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

ایضاً

تنها که کهن شدند آنها که نوند | هر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جهان بکس نماند جاوید | رفتند و روند دیگر آیند و روند

ایضاً

… چراغی ست که نور از رخ دلبر گیرد | در پیش زخمش زندگی از سر گیرد
… گفت شمع به پروانه دلی باید گفت | کین حد شمیت که با سوختگان در گیرد

ایضاً

… گرچه حرام ست ولی تا که خورد | و آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد

آنگاه که این چهار شرط آمد جمع
وانگاه چه مقدار و دگر باکه خورد

رباعی

آنها که فلک دیده و دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین
خلقیست که با خدای دهر آسایند

ایضاً

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

ایضاً

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند
در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

ایضاً

بر چشم تو ارچه عاشقان یکرایند
یکرای بدان که عاقلان یکرایند
بر پای نصیب خویش کت برپایند
بسیار چو تو شدند و بسیار آیند

ایضاً

پوسیده مرقعه اند این خامی چند
تا رفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

ایضاً

آنکس که گنه بنزد او سهل بود
این نکته بگوید او که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزدیک حکیم غایت جهل بود

ایضاً

سر همه دانای فلک میداند
کو موی بموی رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک میداند

ایضاً

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود   اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک   دیر آمده ایم و رفت می باید زود

رباعی

این چرخ جفا پیشه دغای بنیاد   هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد   داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید   آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا   تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ایضاً

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد   وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد   با مهر تو سر زخاک بر خواهم کرد

ایضاً

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد   جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد   خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

ایضاً

کم کن طمع از جهان بهری خرسند   از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش زمی چنانکه این دور فلک   هم بگسلد و نماند این روزی چند

ایضاً

در عالم جان بهوش می باید بود   در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد   بی چشم و زبان و گوش می باید بود

ایضاً

این کوزه گران که دست در گل دارند   عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند   خاکی بدنان است چه می پندارند

رباعی

لب برلب کوزه هیچ دانی مقصود — یعنی لب من تیز چو لبهاے تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود — لبهات چنین شود بفرمان ودود

ایضاً

شب نیست که عقلم در تحیر نشود — وز گریه کنار من پر از دُر نشود
پُر مے نشود کاسهٔ سر از سودا — آن کاسه که سرنگون بود پُر نشود

ایضاً

آنها که محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

ایضاً

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبران تو آب انگور گزین — کاین بیخبران بغوره مویز شدند

ایضاً

پیری سر راے بی صوابی دارد — گلنار رخم برنگ دوالی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود — ویران شده و همی در خرابی دارد

ایضاً

آن عقل که در رهِ سعادت پوید — روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه صحبت که نهٔ — آن تره که بدروند و دیگر روید

ایضاً

تا بود دلم ز عشق محروم نشد — کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد — معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ایضاً

نابرده بصبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

درکسوت خاص آمده انعامی چند	بدنام کنندهٔ نکونامی چند

رباعی

امشب می جام یک منی خواهم کرد	خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اوّل سه طلاق عقل و دین خواهم گفت	پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ایضاً

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات	آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ایضاً

آن کاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد	در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد	وان کاسهٔ سرنگون ترا سوا کرد

ایضاً

اجرام که ساکنان این ایوانند	اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی	کانان که مدبّرانند سرگردانند

ایضاً

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد	بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید	کو دامن خویشتن فراهم گیرد

ایضاً

وقتیست که از سبزه جهان آراید	موسی صفتان ز شاخ کف بنماید
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند	در چشم سحاب دیدها بگشاید

ایضاً

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد	از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی	گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ایضاً

گردون ز زمین هیچ گلے برنارد | کس نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب وخاک را بردارد | تا حشر همه خون عزیزان بارد

رباعی

زان سبزه گلے که پیر دهقان دارد | پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر گل آرزو بارکن که جهان | در زیر گل آرزو فراوان دارد

ایضاً

روزی که جزای هر صفت خواهد بود | قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً

زان پیش که غمهات شبیخون آرند | فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای اے غافل نادان که ترا | در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضاً

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند | احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک و گلم بباده آغشته کنند | وز کالبدم خشت سر خم سازند

ایضاً

قومی ز گزاف در غرور افتادند | قومی زپے حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند | کز کوی تو دور دور دور افتادند

ایضاً

توبه نکند هر که تماشاش باشد | از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند | باری ز زکاته تا نجاتش باشد

ایضاً

مے باید خورد و کام دل باید راند | در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف مے باید خواند | پیداست که چند در جهان خواهی ماند

رباعی

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
باید بکفت جام مروّق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال
باید بهمه حال که مے حق باشد

ایضاً

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود
می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی مکن اختیار می خوردن روز
در خوردن روز بخت یارم نبود

ایضاً

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند
فرمای پیالهٔ مے باندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

ایضاً

گویند بهشت حور عین خواهد بود
و انجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر با مے و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضاً

امروز که توسن فلک زین کردند
آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

ایضاً

آنها که کشندهٔ شراب نابند
وانها که بشب مدام در محرابند
بر خشک کسی نیست همه در آبند
بیدار یکے است دیگران در خوابند

ایضاً

می خور که سمن بسی سما خواهد شد
خوش زی که سهی بسی سها خواهد شد
بر طرف چمن ز زندگانے برخور
زیرا که چمن بسے چو ما خواهد شد

ایضاً

شب نیست که آه من بجوزا نرسد
وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد

گفتی که بتو باده خورم پس فردا   شاید که مرا عمر بفردا نرسد

رباعی

یاران چو باتفاق میعاد کنید   خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو مے مغانه در کف گیرد   بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

ایضاً

روزیست خوش و هوا نه گرمست نه سرد   ابر از رخ گلزار همے شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد   فریاد همی زند که مے باید خورد

ایضاً

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد   یا در پے نیستی و هستی گذرد
مے خور که چنین عمر که غم در پی اوست   آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضاً

می خور که تنت بخاک در ذره شود   خاکت پس ازان پیاله و خمره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش   عاقل بچنین عمر چرا غره شود

ایضاً

عشقے که مجازی بود آبش نبود   چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز   آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ایضاً

ایزد به بهشت وعده با ما مے کرد   پس در دو جهان حرام می را کے کرد
شخصے ز عرب ناقۂ حمزه پے کرد   پیغمبر ما حرام مے بر وے کرد

ایضاً

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند   امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر مے باز مگیر   یک همدم پخته جز مے خام نماند

ایضاً

گویند بهشت و حور و کوثر باشد — وانجا مے ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه — نقدے ز هزار نسیه خوشتر باشد

رباعی

آن قوم که در مقام تمکین رفتند — با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین عمر بگ هم سگفتند — وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

ایضاً

در راه جهان رو که سلامت نکنند — با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا — در پیش نخواهند و امامت نکنند

ایضاً

در راه خرد بجز خرد را مپسند — چون همت رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند — می باش بخوشدلی و خود را مپسند

ایضاً

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد — مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور — کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ایضاً

در چرخ بانواع سخنها گفتند — این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک — اول زنخی زدند و آخر خفتند

ایضاً

این خلق همه خران بافسوسند — پر مشعله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا می بوسند — خوش نام بزی که بنده ناموسند

ایضاً

می نوش که تا غم از نهادت برود — شغل دو جهان جمله زیادت برود
بر دو آتش تر گزین که این آبحیات — آنگه که شوی خاک زیادت برود

رباعی

می خور که ز تو قلّت و کثرت ببرد / واندیشهٔ هفتاد و دو ملّت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو / یک جرعه می هزار علّت ببرد

ایضاً

چون شاهد روح خانه پرداز شود / هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز چو دار با بریشم طبع / از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

ایضاً

گویند هر آنکسان که با پرهیزند / ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم / بو تا که بحشر ما چنان انگیزند

ایضاً

این همنفسان مرا بمی قوت کنند / وین چهره کهربا چو یاقوت کنند
چون فوت شوم بمی بشوئید مرا / وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنند

ایضاً

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد / از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطی است بنده چون توبه کند / مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

ایضاً

یک جام هزار مرد با دین ارزد / یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست زیاده خوشتر / تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ایضاً

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد / بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ ز قلب مرا / مفتاح خزائن در معنی کرد

ایضاً

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد / وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش که این پردهٔ مستوری نا... — بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

رباعی

آنها که اساس کار بر زرق نهند — آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین — گر همچو خروس اره بر فرق نهند

ایضاً

...یدآمد و کار را نکو خواهد کرد — ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
فسار نماز و پوزبند روزه — عید از سر این خران فرو خواهد کرد

ایضاً

...مذار که غصه در حصارت گیرد — واندوه محال روزگارت گیرد
...ی خور بکنار سبزه و آب روان — زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

...ند بحشر گفتگو خواهد بود — وان یار عزیز تندخو خواهد بود
...حشر مگر بجز نکو ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ایضاً

...ش باش که ماه عید نو خواهد شد — ...ی کار کسی بکام او خواهد شد
...ن ساقی اگر باده دهی ورنه بهی — میدان که سر جمله فرو خواهد شد

ایضاً

...وقت اجل چو کارم آماده کنند — در بستر خاکم تنخ ساده کنند
...اک لحد چو خشت خواهند نهاد — زنهار که آب و گلش از باده کنند

ایضاً

...ب نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
...ار که سرمایه این ملک جهان — عمر است چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

داد م بامید روزگاری برباد | ما بود ز روزگار خود روزی شاد
زان می‌ترسم که روزگارم ندهد | چندانکه ز روزگار بستانم داد

رباعی

یک روز فلک کار مرا ساز نکرد | هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم | کان روز که صد در غمم باز نکرد

ایضاً

می باید بود و دمی باید بود | سر تا القدم بدردمی باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند | در کوچهٔ دوست گردمی باید بود

ایضاً

مسکین تن من که در غریبی فرسود | آوازه ز خانمان نشنید ار سود
عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود | تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ایضاً

آورد باضطرابم اول بوجود | جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود | زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ایضاً

آنها که بفکر در معنی سفتند | در ذات خدا و تنه سخنها گفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی | اول زنخی زدند و آخر خفتند

ایضاً

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند | بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک | سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ایضاً

از می طرب و نشاط و مردی خیزد | در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخرو خواهی ماند | کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

رباعی

بیمارم و تب در استخوانم دارد تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری جز باده خورم همه زیانم دارد

ایضاً

بر روی نکوی لب جوی و گل ورد تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن می خورده ام و بخورم و خواهم خورد

ایضاً

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن دیوار سرای دیگران خواهد بود

ایضاً

ماه رمضان چنانکه امسال آمد بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز چندانکه گمان کنند شوال آمد

ایضاً

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب فریاد که آمد و ندانم کی شد

ایضاً

می خواره اگر غنی بود عور شود وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

ایضاً

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس ز طلاق منقلب گشت بگفت آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

ایضاً

فردا الم فراق طی خواهد شد با طالع سعد قصد می خواهد شد

معشوقه موافقت و ایام بکام — اکنون نکنم نشاط کی خواهد شد

رباعی

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر فهم کسی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بخشم مکش — تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

ایضاً

یعنی ما سوای انسان

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد — تا بو که زمانه سوی ما در نگرد

ایضاً

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد — در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود — افکنده بزیر پای دردی کش باد

ایضاً

در دست کسی نگاه داری نرسید — تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

ایضاً

در سر هوس بتان چون خرم باد — بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

ایضاً

از آب سرشک تخم ما کاشته اند — از آتش غم ز دوزخ من افراشته اند
سرگشته چو باد میدهم گرد جهان — تا خاک من از چه جای برداشته اند

ایضاً

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی خبر کسی باز نداد — وز بیخبری از چه خبر باز دهند

ایضاً

توبه مکن از می اگرت می باشد — صد تائب باد نغمات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان — در وقت چنین توبه روا کی باشد

رباعی

تا یار شراب چالف رایم ندهد — صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید — چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

ایضاً

کس را پس پرده قضا راه نشد — وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً

یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود — تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ایضاً

چندان مرو این ره که دلی برخیزد — گر نیست دولی ز سروری برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی — جائی برسی کز تو تویی برخیزد

ایضاً

با سنگ به کنار جوی می باید بود — از عرصه کنار جوی می باید بود
این زیست عمر ما چو گل ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً

طبعم همه با روی چو گل میخندد — دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم — زان پیش که جزوها بکل پیوندد

ایضاً

تا زهره و مه بر آسمان پدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که می فروشان کاینان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

رباعی

چیی که ابلق رسر و می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
پیوسته همه کار عدو می سازد
آنرا تو ثنا گو که کدو می سازد

ایضاً

گویند که ماه رمضان گشت پدید
در آخر شعبان بخورم چندان مے
من بعد بگرد باده نتوان گردید
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

ایضاً

گر یار من اندر ترک طاعات کنند
چون درگذرم خاک مرا خشت کنند
غمهای مرا بے مکافات کنند
در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

ایضاً

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
و اندر طلبش هر دو جهان پیمودند
زین حال چنانکه هست آگه بودند

ایضاً

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند
گویا کردن سیم و زر و غیره که از فتنه می شود

ایضاً

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
می خوردن او نزد خدا سهل بود
گر مے نخورم علم خدا جهل بود

ایضاً

گر من ز اسرار ازل ... شاد
... نگرم ز مبتدی تا ...
بس ... قدم از نهاد بیرون ...
عجز است بدست هر که از ما ...

... عمر یال میبا ید شد
در دست اجل هلال ... باید شد

[illegible]

ای ساقی مه‌لقا تو خوش خوش ما را　　بی دردِ دهٔ له خال بیاید شد

رباعی

سودا زده را باده پر و بال بود　　مَی بر رخ خاتون خرد خال بود
ماهِ رمضان باده نخوردیم و گذشت　　بارِی شبِ عید از مهِ شوال بود

ایضاً

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد　　یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من　　تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

ایضاً

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند　　دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب رویت ندهند　　روزی صد بار آبرویت ببرند

ایضاً

خرم دل آن کسی که معروف نشد　　در جبّه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد　　در کنج خرابهٔ جهان بوم نشد

ایضاً

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد　　در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از و　　کاحوال مسافران عالم چون شد

ایضاً

فردا که نصیب نیک‌بختان بخشند　　قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند　　ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

ایضاً

آنها که بکار عقل در می کوشند　　افسوس که جمله گاو بر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند　　کامروز بعقل تره می بفروشند

ایضاً

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بیادی بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

رباعی

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در دیدهٔ من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبیکه ز صد درد دولت برهاند

ایضاً

چون دست به دامان هوس می نرسد
جامی بمراد دل بکس می نرسد
در دد قدحی درو که جام صافی
این شیشهٔ فیروزه بکس می نرسا

ایضاً

خطیکه ز روی یار برخاسته شد
تو ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا گه جان
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

ایضاً

خون از دل افگار برون می آید
در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می

ایضاً

اندر رهِ عشق جمله صافان دردا
واندر ... جمله بزرگان خردا
امروز شب و روز ز فردا نیست
فردا طلبان در غم فردا مردا

ایضاً

بر من قلم قضا چو بی من راند
پس نیک و بدش چرا ز من
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بدا ور خوانت

ایضاً

دشمن که همیشه بد مرا می بیند
حقا که نه از روی خرد می بین
در آئینهٔ درون خود می نگرد
آن صورت مرده رنگ خود می

رباعی

...ی جامه عمر کهنه تو خواهد شد | ...لی سر جهان بکام تو خواهد شد
می خور لب جو و کوزهٔ اندوه مخور | کین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

ایضاً

با مردم نایاب و بدنمی باید بود | در بادیهٔ دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود | مغرور بفضل خود نمی باید بود

ایضاً

...لفین تو با مشک ختن بازی کرد | با لعل لب تو روح دمسازی کرد
...بالای ترا بسرو نسبت کردم | زان رو ز سهی سرو سرافرازی کرد

ایضاً

...ان پیش که گور کی زمن آگنده شود | واجزای سر کیم پراگنده شود
...ی باده سر از گور صراحی بردار | باشد که دل مرده من زنده شود

ایضاً

...یتیم زمانه آشفته نماند | باآنکه ز صد گوهر یکی سفته نماند
...سوس که صد هزار معنی دقیق | از بیخردی خلق ناگفته نماند

ایضاً

...ن که بگفته محمدی موصوف اند | دایم بکفی نیک و دونان موقوف اند
...ید که شبلی و جنید یم همه | شبلی نه ولی در کرخی معروف اند

ایضاً

...باده بکوه در دهی رقص کند | ناقص بود آنکه باده را نقص کند
...باده مرا توبه چه میفرمائی | روحیست که او تربیت شخص کند

ایضاً

...ران موافق همه از دست شدند | در پای اجل یگان یگان پست شدند

بودند بیک شراب در مجلس عمر — دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

رباعی

می خواهم خورد تا که جانم باشد — گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در این جهان خوش بزیم — من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضاً

ساقی علم سیاه شب صبح ربود — برخیز و در میخانه را در ده زود
بگشای ز هم دو نرگس خواب آلود — برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

ایضاً

سودای ترا بهانه بس باشد — مستانهٔ ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ — ما را سر تازیانه بس باشد

ایضاً

گویند که مرد را هنر می باید — یا نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در نوبت ما — کینها همه هیچ است زر می باید

ایضاً

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سر که تو بینی یک چند — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضاً

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد — با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید — این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

ایضاً

همدست من تشنه بجامی نرسید — هم پای تمنا بمقامی نرسید
دانا دل که بمانده بود در ناکامی — هم عاقبت الامر بکامی نرسید

ایضاً

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود ❋ کین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
پرکن قدح می بکفم بر نه زود ❋ تا نوش کنم که بود نیها همه بود

رباعی

گیرم که عزیز ملک جهان می ارزد ❋ خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب بلب از و پاک کنند ❋ حقا که هزار طیلسان می ارزد

ایضاً

آنگه که نهال عمر برکنده شود ❋ واجزام ز یکدگر پراکنده شود
در زانکه صراحی کنند از گل ما ❋ حالی که پر از باده کنی زنده شود

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خرند ❋ زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در دیده زهد ❋ اسلام فروشند وز کافر بترند

ایضاً

شادیها کن کان وهان خواهد بود ❋ جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور ❋ خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ایضاً

اسرار ازل باده پرستان دانند ❋ قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بدانند عجب ❋ شک نیست که حال مست مستان دانند

ایضاً

با سفله تندخوی بی عقل و وقار ❋ زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده اش در شب عیش ❋ دردسر و عذر خواهیش روز خمار

ایضاً

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار ❋ چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
آن تا نهی بر دل خود چندین بار ❋ بگذشتن و بگذاشتنش آخر کار

رباعی

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر | بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خمارے | از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

ایضاً

افلاک که جز غم نفزایند دگر | ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما | از دهر چه می کشیم نا آیند دگر

ایضاً

تا چند ازین حیله و ترانی عمر | تا چند مرا دُرد دهد ساقی عمر
حتی که من از ستیزه دغادغاو | چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

از بودن آن دوست چه داری تیمار | در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران | تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

ایضاً

از گردش روزگار بهره برگیر | بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است | باری تو مراد خود ز عالم برگیر

ایضاً

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر | پر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا | بسیار بجوئی و نیابی دیگر

ایضاً

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالم آمده خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

ایضاً

با یار چو آرمیده باشی همه عمر | خوالی باشد که دیده باشی همه عمر

هم آخر عمر رحلت باید کرد | لذات جهان چشیده باشی همه عمر

رباعی

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر | در باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق دان سبب نیست شدم | کان مستی از هزار هستی خوشتر

ایضاً

ای چرخ فلک نه عقل داری نه خبر | هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامردان را دهی همه گنج گهر | احسنت زهی چرخ مخنث پرور

ایضاً

با یار خوشم جام شراب اولی تر | در دست غم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن | در عالم دون مست و خراب اولی تر

ایضاً

در دایره سپهر ناپیدا غور | می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن | جامیست که جمله را چشانند بدور

ایضاً

چون حاصل آدمی درین جای دو در | خون خوردن دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود | و آسوده کسی که خود نزاد از مادر

ایضاً

مستی مکن ار فریضهٔ حق مگذار | در عهدهٔ آنجهان منم باده بیار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن | وان لقمه که داری ز کسان باز مدار

ایضاً

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار | بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت | من همچو تو بوده ام مرا گرامی دار

ایضاً

[illegible]

گشتند و غبار — هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
هیهات سر خم زبیت که تا روز شمار — بیخود شده و بیخبر ند از همه کار

رباعی

کار همه عالم بمرادت شده گیر — وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم — خود نتوانی و گر توانی زده گیر

ایضاً

مردانه در آ ز خویش پیوند ببر — خود را تو ز بند زن و فرزند ببر
هر چیز که هست سد راهست ترا — با بند چگونه ره روی بند ببر

ایضاً

از چرخ بکام سر برافراشته گیر — وز عمر تمام بهره برداشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست — برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

ایضاً

گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنمی ساده رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز — اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

ایضاً

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ایضاً

جانا مے صاف وقت گل تن مخورید — بر یاد بتان نغز دلکش مے
مے خون رز است رز ترا میگوید — خون بر تو حلال کرده ام خوش مے

ایضاً

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار — زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر بادشهی و گر گدای بازار — این هر دو بیکی نرخ بود

[illegible]

رباعی

ای دل همه اسباب جهان جمع انگیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ایضاً

ای دوست غم جهان بیهوده مخور — بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت نیست نابود پدید — خوش باش غم جهان نابوده مخور

ایضاً

ای خواجه فقیه گر تراهست خبر — چندین ز جنابت مکن بر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند — تو از ره حیض و از نجاسات دگر

ایضاً

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ایضاً

از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که بما گوید راز
زنهار درین سرای از روی نیاز — چیزی نگذاری که نمی آیی باز

ایضاً

زد بر سر افلاک جهان خاک انداز — می میخور و گرد خوبرویان میناز
چه جای عبادتست و چه جای نماز — کز جملهٔ رفتگان یکی نامد باز

ایضاً

این چرخ که با کسی نمی گوید راز — کشتست بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهند — هر کس که شد از جهان نمی آید باز

ایضاً

با تو بخرابات اگر گویم راز — زان به که کنم روی بمحراب نماز

ای اول و آخر همه خلق تویی | خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

رباعی

در کتم عدم خفته بدم گفتی خیز | دارد بجهان دو و جهان شور انگیز
واکنون که بفرمان تو آمدم حیرانم | القصه چنان دار که رنج دار و مریز

ایضاً

بازی بودم پریده از عالم راز | بو تا که برم ز شیب تشیبی بفراز
اینجا که نیافتم کسی محرم راز | زان در که درآمدم برون رفتم باز

ایضاً

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز | چندین چه بری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز | کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

ایضاً

وقت سحر است خیز ای مایه ناز | نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز | وانها که شدند کس نمی آید باز

ایضاً

ما هیچ فتاده روز و شب در تک و تاز | بر خیره نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر | نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز

ایضاً

ای مرد هنرمند نگه تر برخیز | وان کودک خاک بیز را گو برخیز
وانگاه بگوش کن که بغفلت نی بر | مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ایضاً

ما عاشق آشفته و مستیم امروز | در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بیکلی رسته | پیوسته بمحراب الستیم امروز

ایضاً

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز | تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله‌ایست ما را بینی | گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعی

بودی که نبودت بجز خواب نیاز | کردند نیاز من بت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز | تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

ایضاً

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز | امروز بلطفی بنو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت | یعنی که نکویی کن و در آب انداز
مثل مشهور است

ایضاً

در عمر تو چونکه می تراشد شب و روز | بگذار که بر تو خاک باشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران | ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

ایضاً

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز | در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه وقت خواب است هنوز | جانا می خور که آفتاب است هنوز

ایضاً

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز | وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش | ور نوش رسد ز دست نااهل بریز

ایضاً

یارب تو جمال آن مه مهرانگیز | آراسته‌ای بسنبل و عنبر بیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر | این حکم چنان بود که کج دار و مریز

ایضاً

چیزی که ازو محال باشد پرهیز | فرموده و امر کرد کز وی بگریز
ناگاه میان امر و نهیش عاجز | درمانده جهانیان که کج دار و مریز

رباعی

الفت که تمام و ملک نعت باز | از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود | رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ایضا

افسوس از آن سگ بچه ترک و تتار | کو در رفتن شتاب دلبر که تمام
از لب دلش با نخوان نایل بود | شد نا قبش نصیب وندان کراز

ایضا

رفتند رفیقان سبکی نامه بناز | تا با تو بگوید از پس پرده راز
کار تو ز نیاز می‌کشاید نه نماز | بازیچه بود نماز بی سوز و نیاز

ایضا

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز | تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز | عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ایضا

ای بر همه سروران عالم فیروز | دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار | پنجشنبه و آدینه و شنبه شب ب...

ایضا

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز | گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمد از دریا | وانگاه شد به قعر آن دریا باز

ایضا

ای واقف اسرار ضمیر همه کس | در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر | ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضا

آغاز دوران گشتن این پیرتر طاس | انجام خرابی چنین بنیاسـ...

دانسته نمی‌شود بمعیار عقول	سنجیده نمی‌شود بمقیاس قیاس

رباعی

از حادثهٔ زمانهٔ آینده مپرس	وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان	از رفته میندیش وز آینده مپرس

ایضاً

ای چرخ خسیس و دون پرور خس	هرگز ندهی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت و بس	ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

ایضاً

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس	در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس	کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

ایضاً

خیام اگر باده پرستی خوش باش	با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است	انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ایضاً

تا چند کنم عرضهٔ نادانی خویش	بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست	دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

ایضاً

جامی است که عقل آفرین میزندش	صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر اگر جام لطیف	می‌سازد و باز بر زمین میزندش

ایضاً

از نامه‌ها زرد مکن چهرهٔ خویش	وز آمدها آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش	زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

ایضاً

بارو‌ی نکو شراب روشن درکش / با دوست دل از جفای دشمن درکش
باساده رخی نشین و بگذار ز خویش / پیراهن کبر و هستی از تن درکش

رباعی

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش / از هستی خویشتن برون آ و باش
در بزم قلندران معنی بنشین / آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایضا

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش / خوش باش بدرد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن جمع بغم خویش / از همه مست آرزو کشیده همدم خویش

ایضا

می گرچه حرام است ولی آتش می نوش / با نغمهٔ چنگ صبح و شامش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد / یک قطره رها مکن تمامش می نوش

ایضا

سرمست ز میخانه گذر کردم دوش / پیری دیدم مست و سبوی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر / گفتا کرم از خداست می نوش خموش

ایضا

ایام شباب رفت و خیل و حشمش / تلخ است مرا عیش ولی نی حشمتش
این قامت همچو تیر من گشته کمان / زه کرده ام از عصا و خوش می کشمش

ایضا

آن می که خضر خجسته دارد پاسش / او آب حیات است و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم / چون گفت خدا منافع للناسش

ایضا

بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش / گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم از غم او / کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

رباعی

ای چرخ مرا مکش به پستی خویش — بشناس بلندی من از پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهیدستی خویش — پیوسته ملول باشم از هستی خویش

ایضاً

غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنج است نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

ایضاً

یاری دهمت اگر بداری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی ملک ابد را مفروش

ایضاً

یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش — هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروش — ما را بدر خاک رسول الله بخش

ایضاً

در کارگهٔ کوزه‌گری بودم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند — کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

ایضاً

تا دیگ بقای من بود اندر جوش — در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش
ای کوزه‌گر اگر از گلم کوزه کنی — وان کوزه بجز بمی‌فروشان مفروش

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بنوش — سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم را — سازنده چو آب زندگانیست بنوش

ایضاً

می در قدح انصاف که جانیست لطیف — در کالبد شیشه روانیست لطیف

لایق نبود هیچ گران همدم من | جز ساغر و باده کان گزیدست لطیف

رباعی

خیّام زمانه از کسی دارد ننگ | کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ | زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

ایضاً

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک | برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد | او روی بما کرده و ما روی بخاک

ای خبردار باش ۱۲

ایضاً

روحی که منزه است و آلایش پاک | مهمان تو آمده است در عالم خاک
مے ده تو به باده صبوحی همه دم | زان پیش که گوید انعم الله و مساک

ایضاً

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک | بر دوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز پسی زمانه شاد و غمناک | از آب بر آورد فرو برد بخاک

ایضاً

گر صلح نمایم ز فلک جنگ اینک | ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام مے لعل ارغوان رنگ بیار | آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

ایضاً

ای چرخ فلک نهان شناسی نه زیرک | پیوسته مرا سینه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند | پس چرخ زنی به از توای چرخ فلک

ایضاً

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک | از مهر خدا جور مکن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و بر لخت تو نیز | بر سوخته مے چرا کنی سوده نمک

ایضاً

از آتش آخرت نمی داری باک	در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد	ترسم که ترا ز ننگ نپذیرد خاک

رباعی

گر گل نبود نصیب ما خار اینک	ور نور نمی رسد بما نار اینک
ور خرقه و خانقاه و شیخی نبود	ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

ایضاً

چند از غم و غصه جهان قالاقال	برخیز و بشادی گذران حالاحال
از سبزه چو شد روی زمین میلامیل	درکش مئے لال ازرق مالامال

ایضاً

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال	درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست	تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

ایضاً

این صورت کون جمله نقشی است خیال	عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش	فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

ایضاً

چون باد بزلف او رسید این مشکل	وز اسپ عشش عنان کشیدن مشکل
گفتند به دیده روی او نتوان دید	گر دیدهٔ ماست دیده دیدن مشکل

ایضاً

مے خور که نه علم دست گیرد نه عبس	الا کرم و رحمت حق عز و جل
ان طائفه که از خری مے نخورند	از جملهٔ الانعام شمار ای احول

ایضاً

سرو قدی تازه تر از خرمن گل	از دست مده جام مے و دامن گل
ان پیش که ناگه شود از گرد اجل	پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

رباعی

تا کی زاہد حدیث رانی نازل	بگذشت ز اندازهٔ من علم و عمل
می خور که شراب ناب را نیست بدل	هر مشکل را شراب گرداند حل

ایضاً

رو می بر کف من نه و بر آور غلغل	با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن	می در سر شیشه نا نکردی قلقل

ایضاً

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل	کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل	هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ایضاً

اسرار حقیقت نشود حل بسوال	نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال	از قال ترا ره ننماید بحال

ایضاً

ای دل بشنو نصیحت اهل حیل	کز بادهٔ ناب عقل و دین رست خلل
گر راحت جان و قوت روحست مانند	می نوش به بوستان ببانگ غزل

ایضاً

در سر مگذار هیچ سودای محال	می خور همه سال با ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی می کن	دختر بحلال به که مادر بحلال

ایضاً

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل	گو کس که از آن جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن	جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل

ایضاً

تا کی ز جفای هر کسی ننگ کشیم	ور ناکس روزگار نیرنگ کشیم

[illegible]

خوش باش که ایام تراویح گذشت | عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

رباعی

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام | کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است | پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

ایضاً

ای خالق کردگار و ای رب رحیم | نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز | فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

ایضاً

گر من گنه روی زمین کرده‌ستم | عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم

ایضاً

من گر ورق عمر نخستم درشکنم | این خشت ز می در دل ساغر شکنم
هر چند و پیاله راز می پر گردان | باشد که غم جهان بهم درشکنم

ایضاً

در راه تو ما اسب طرب تاخته‌ایم | با عیش و طرب دمی نه پرداخته‌ایم
تته چه کنیم که با تو نشناخته‌ایم | در منزل دزد آشیان ساخته‌ایم

ایضاً

یا رب تو گلم سرشته‌ای من چه کنم | پشمم و قصبم تو رشته‌ای من چه کنم
هر نیک و بدی که از من آمد بوجود | تو بر سر من نوشته‌ای من چه کنم

ایضاً

با نفس همیشه در نبردم چه کنم | وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذری از کرم | آن شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ایضاً

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم
سر گرچه دو کرده‌ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دائره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

رباعی

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالے دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

ایضاً

شد دعوے دوستی درین دیر حرام
الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
از دور بهر یکے سلام است و کلام

ایضاً

گویند مرا که مے پرستم هستم
گویند مرا عارف و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضاً

برخود در کام و آرزو بربستم
ورنست هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم وگر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

ایضاً

ناظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خون بخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا ازوی بود
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

ایضاً

بے باده نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدرست و من ابستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

ایضاً

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزست و من دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجرمت گوئے
گفتم که مزاح می کنم چون نخورم

رباعی ۱

مقصود ز جملهٔ آفرینش ماییم | در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است | بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

ایضاً

ادت باتفاق ز هم تر نیم | باری ز نشاط بر سر غم بر نیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح | کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ایضاً

در عشق ز هد گو نه ملامت بکشم | ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفا های ترا | باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

ایضاً

هر گه بطرب شربت آبی نخورم | تا از کف اندوه شرابی نخورم
انی ز نمک بر نمک ریش کسی | تا از جگر خویش کبابی نخورم

ایضاً

روز که نیست در شراب تاکم | زهری بود از زهر دهد تریاکم
هر سو غم جهان و تریاکش می | تریاک خورم ز زهر او نبود باکم

ایضاً

رزین شطرنج که مست غمهات شدم | در اسپ پیادهٔ جفا مات شدم
بازی فیل و شاه چون در ماندم | رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

ایضاً

بلم بشراب ناب باشد دایم | گوشم به نی و رباب باشد دایم
خاک مرا کوزه گران کوزه کنند | آن کوزه پر از شراب باشد دایم

ایضاً

ی چرخ ز گردش تو خرسند نیم | آزادم کن که لایق بند نیم

گر میل تو با بی خرد و نااهل است — من نیز چنان اهل و خردمند نیم

رباعی

سر حلقهٔ رندان خراباتم — افتاده بمعصیت ز طاعاتم
آنکس که شب دراز با بادهٔ ناب — وز خون جگر کند مناجاتم

ایضاً

من بی می ناب زیستن نتوانم — بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید — یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ایضاً

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم — جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد — او خود ندهد وگر دهد من نکنم

ایضاً

من ظاهر نیستی و هستی دانم — من باطن هر فراز و پستی دانم
با اینهمه از دانش خود بیزارم — گر مرتبه ورای مستی دانم

ایضاً

دیگر غم این گردش گردون نخوریم — جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما — ما خون دل خونی خود چون نخوریم

ایضاً

ما از پی بیهوده طربناک شدیم — وز بادهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه زآلایش تن پاک شدیم — از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ایضاً

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم — با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان — انصاف بده کدام خونخوارتریم

ایضاً

ک دست بمصحف و یکدست بجام | گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ایم درین گنبد فیروزه فام | نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

رباعی

ن باده خورم ولیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
انی غرضم ز می پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ایضاً

ر جستن جام جم جهان پیمودیم | روزی ننشستیم و شبی نغنودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم | خود جام جهان نمای جم می بودیم

ایضاً

افسوس که بی فائده فرسوده شدیم | وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم | نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ایضاً

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم | وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم | عمرے که در آن مدرسه گم کردیم

ایضاً

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم | حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزے سجاده دزدیدیم | آن کهنه شده است باز باز آمده ایم

ایضاً

من در رمضان روزه اگر می خوردم | تا ظن نبری که بی خبر می خوردم
از غصهٔ روزه روز من چون شب بود | پنداشته بودم که سحر می خوردم

ایضاً

زینگونه که من کار جهان می بینم | عالم همه رایگان بران می بینم
سبحان الله بهر چه در مے نگرم | ناکامی خویشتن دران می بینم

رباعی

در دایره وجود دیر آمده ایم
وز پایه مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد
ای کاش سر آمدی که سیر آمده ایم

ایضاً

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار و قصب به بانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است
ناگاه به یک جرعه می بفروشیم

ایضاً

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

ایضاً

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

ایضاً

در پای اجل چو من سر افگنده شوم
از بیخ امید عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی نکنند
باشد که ز باده تر شوو زنده شوم

ایضاً

جانم ز دریغ و می بدر داست مقیم
بیچاره دل از نهیب فردا به دو نیم
یکبار گی این عمر من ای دو یتیم
رفته همه حسرت است باندوه و بیم

ایضاً

چون آتش اگر بر آسمان بر گذریم
از آب روان اگرچه پاکیزه تریم
در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
با دست جهان باده بده تا بخوریم

ایضاً

یارب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم

چون برکرمت وثوق کلی دارم | برگشتم و توبه کردم و بد کردم

رباعی

هرچند که مے خلاف دین است بزم | از خوردن وی همی کشاید گرهم
دانی که زمے چراست چندین شغفم | یا تو که دمے زخویشتن باز رهم

ایضاً

یکچند بکودکی باستاد شدیم | یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید | از خاک برآمدیم و برباد شدیم

ایضاً

زان پیش که از زمانه تابے بخوریم | بایکدگر امروز شرابے بخوریم
کین پیک اجل بگاه رفتن ما را | چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم | تا هفت هزار سالگان سر بسریم

ایضاً

شبها گذرد که دیده برهم نزنیم | کین صبح بسی دمید ما دم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح | تا پای نشاط بر سر غم نزنیم

ایضاً

من باده تلخ در پسینه خورم | واندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده | گو تلخ مکن خدای تا من نخورم

ایضاً

هر روز بگاه در خرابات شوم | همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توی | توفیقم ده تا بمناجات شوم

ایضاً

از باده شود تکبر از سر با کم — ور باده شود گشاده بند محکم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم — کردی دو هزار سجده پیش آدم

رباعی

یک جرعه غم ایام نداریم خوشیم — گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بجا می رسد از مطبخ غیب — از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضاً

در میکده عشق نیازی دارم — با شمع رخش سوز و گدازی دارم
آنگه بی عشق طهارت کرده — با روی بت خویش نیازی دارم

ایضاً

پیوسته زگردش فلک غمگینم — با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی که نه از سر جهان بی خبرم — عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

ایضاً

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما — در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ایضاً

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام — ما رند خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس — ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

ایضاً

بر مفرش خاک خفتگان می بینم — در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم — با آمدگان و رفتگان می بینم

ایضاً

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم — با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در دمیم غنیمت شمریم — شاید که بعمر خود درین دم نرسیم

رباعی

ماییم که مست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

ایضاً

با رحمت تو من از گنه نندیشیم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشیم
گر لطف تو ام سفید رو انگیزد
یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشیم

ایضاً

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم
با نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم
رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

ایضاً

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
با مفلس نیست هر گناهی که مرستانیم
پس با غم آینده ز بهر چه خوریم

ایضاً

تا ظن نبری که از جهان می ترسم
وز مردن و وز رفتن جان می ترسم
مردن چو حقیقت است زان باکم نیست
چون نیک نزیستم از آن می ترسم

ایضاً

ازین زمی مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طائفه این گمان نے دارند
من زان خودم چنانچه هستم هستم

ایضاً

هر خیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

ایضاً

فردا این یار بیوفا چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم

سجاده بیک پیاله می بفروشیم — ناموس بهی دهیم و بر سنگ زنیم

رباعی

محرم هستی که با تو گویم یک دم — کز اول کار خود چه بوده است آدم
محنت زده سرشته اند از گل غم — یک چند جهان بخورد و بر داشت قدم

ایضاً

هان تا بخرابات خروشی نزنیم — بر میکده بگذریم و دستی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی — بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

ایضاً

گل گفت که من یوسف مصر چمنم — یاقوت گرانمایهٔ پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنما — گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

ایضاً

با زلف تو گر دست درازی کردم — از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش — من با دل خویش دستبازی کردم

ایضاً

چندانکه ز خود نیست ترم مست ترم — هر چند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی — هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

ایضاً

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم — وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم — در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

ایضاً

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم — وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ایضاً

دی کله بکوی کوزه گری میزدم — خود را بمیان کوزه های شمرم
ان پیش که گل بکوزه گر بدیه برم — شاید که کند کوزه یی باده خورم

رباعی

آن لحظه که از اجل گریزان گردم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم — زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

ایضاً

گر روز زنیم عالم آزادیم — یکدم زدن از وجود خود شادیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استادیم

ایضاً

گر در گیری چگونه پرواز کنم — با عشق توئی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سر شک دیده می نگذارد — تا چشم بروی دیگری باز کنم

ایضاً

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم — وان دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می شنود — حقا که بمیرم از دم و دم نزنم

ایضاً

من گوهر خود بقیمت کم ندهم — درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم — یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

ایضاً

هنگام گل است اختیاری بکنم — وانگه بخلاف شرع کاری بکنم
با سبز خطان لاله رخی بزری چند — بر سبزه ز جرعه لاله زاری بکنم

ایضاً

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم — ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام — آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ایضاً

حق جان جهان ست و جهان جمله بدن | واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا | توحید همین ست و دگرها همه فن

ایضاً

هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن | نخل طربم برکنده از بیخ و ز بن
وین طرفه که تا اهل تو از دانهمت | کس نیست که گویدش به تنگ ست کفن

ایضاً

ای چرخ همیشه در نبردی با من | درمان نه کسی و درد سے با من
در صلح چه ماندگان نکردم با تو | در جنگ چه بود کان نکردی با من

ایضاً

برخیز و مخور غم جهان گذران | خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفاے بودی | نوبت بتو وا نیامدی از دگران

ایضاً

ننگ ست بنام نیک مشهور شدن | عار ست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار به بوی آب انگور شدن | به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

ایضاً

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن | بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روِ من بخشاسے | بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایضاً

نتوان دلِ شاد را بغم فرسودن | وقتِ خوش خود بسنگ محنت سودن

در دهر که داند که چه خواهد بودن — می باید و معشوق و بکام آسودن

رباعی

کس نیست درین گفت و شنید محرم من — تا ناله من همنفس و محرم من
با گریه چو نیست دیده پرنم من — زین بیش نخسپم تا بسر آید غم من

ایضاً

مسکین دل دردمند دیوانه من — هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی میدادند — در خون جگر زدند پیمانه من

ایضاً

قومی متفکرند در مذهب و دین — جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآمد ز کمین — کای بیخبران راه نه آنست نه این

ایضاً

ای گشته شب و روز بدنیا نگران — اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود — کایام چگونه میکند با دگران

ایضاً

گویند مرا که می بخور کمتر ازین — آخر بچه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشن تر ازین

ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی — کآزاده بکام دل رسیدی آسان

ایضاً

بشنو زمن ای زبده یاران کهن — اندیشه مکن زین فلک بی سروبن
بر گوشه عرصات قناعت بنشین — بازیچه چرخ را تماشا میکن

ایضاً

شرمت ناید ازین تباهی کردن — زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

رباعی

تو آمدی به پادشاهی کردن — با خویشتن ای زین تباهی کردن
چیزی نه بدی دی و نباشی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

خواهی به نهادہ‌یش تو گردون گردن — کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن — مے خوردن و اندوه جهان ناخوردن

ایضاً

این چشم پیاله بین بجان آبستن — همچون سمنی بار غوان آبستن
نے نے غلطم که باده از غایت لطف — آبیست بآتش روان آبستن

ایضاً

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان — می گیر هر وقت ز طراز آمدگان
رفتند یگان یگان طراز آمدگان — کس می ندهد نشان باز آمدگان

ایضاً

گاویست بر آسمان و نامش پروین — یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت کشای چون اہل یقین — زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

ایضاً

بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است — چندان بسرت زند که دانی کردن

ایضاً

دوش از سر روح اصفهانی الست — در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش — گفتم نخورم گفت برای دل من

رباعی

ای آنکه تو لی خلاصهٔ کون و مکان — بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان — تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

چون حاصل آدمی درین شورستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — واسوده کسی که خود نیامد بجهان

ایضاً

از گردش این دائره بی پایان — برخورداری د ولوع مردم رندان
یا باخبری تمام از نیک و بدش — یا بیخبری از خود و از کار جهان

ایضاً

جانها همه آب گشت دلها همه خون — تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد و گردون دون — ای از تو جهان بره تو از ره برون

ایضاً

می خوردن و گرد دگر خان گردیدن — بهتر ز هر ارزنا هرے ورزیدن
گر مردم مے خوار بدوزخ باشند — پس روی بهشت را که خواهد دیدن

ایضاً

دانی که چراست توبه ناکردن من — زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام — می خوردن اهل راز در گردن من

ایضاً

تا کے غم آن خورم کزین دیر کهن — احوال مرا نه سر پدیدست و نه تن
زان پیش که رخت ازین سرا بربندم — ساقی بده هم می که همین است سخن

ایضاً

بنیاد نه حدیث تحمیر مکن — چیزے که نخوانده تو تقریر مکن

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبید | از دیده بکن روایت از دیده بکن

(از دیده بکن روایت از دیده بکن) ... گر کن وا ز دبان ...

رباعی

احوال جهان بر دلم آسان می کن | وافعال بدم ز خلق پنهان می کن

امروز خوشم بدار و فردا با من | انچه از کرم تو می سزد آن می کن

ایضاً

یارب ز قبول و ز ردم باز رهان | مشغول خودم کن از خودم باز رهان

تا هشیارم ز نیک و بد بیخبرم | مستم کن و از نیک و بدم باز رهان

ایضاً

در دامن این چرخ نوا گستر کهن | با یار تو سر تیک گریبان بر کن

وستی که زمانه را نشاید سر و بن | کوته مکن از وی که دراز است سخن

ایضاً

دارم ز جفای فلک آیینه گون | وز گردش روزگار جسم پر درد و دون

از دیده که ریخت همچو پیاله پر اشک | در سینه دلی همچو صراحی پر خون

ایضاً

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین | نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین

نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین | اندر دو جهان کرا بود زهره این

ایضاً

تا بتوانی خدمت رندان می کن | بنیاد نماز و روزه ویران می کن

بشنو سخن راست ز خیام عمر | می میخور و ره میزن و احسان می کن

ایضاً

آنرا که وقوف است بر احوال جهان | شادی و غم و رنج بر دش آسان

چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد | خواهی همه درد باش خواهی درمان

ایضاً

ز دی که ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامده‌ست فریاد مکن
بر نامده و گذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

رباعی

افسون که زند هزار دستان بستان
جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و پیاله کش گل بادی بشگفت
روزی دو شد او خود ز بستان بستان

ایضاً

در شیشه پیاله جان روانست روان
در درج مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است
در درج بلور لعل کانست روان

ایضاً

روزی که بنفشه‌سان خاکی مسکن
گردند سوار باد بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته مکن
از خاک سر کوی تو برخیزم من

ایضاً

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
وز جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
فردا مطلب گذار دی حالی بین

ایضاً

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
می‌سوزد و خاک میشود دودی کو

ایضاً

بردار پیاله و سبو ای دلجو
برگیر بگرد سبزه‌زار و لب جو
کین چرخ بسی قد بتان مه‌رو
صد باره پیاله کرد و صد بار سبو

ایضاً

ای آب حیات مضمر اندر لب تو
مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم
او خود که بود که لب نهد بر لب تو

رباعی

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضا

یاقوت لبی لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ایضا

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

ایضا

در دیده تنگ مور نورست از تو
در پای ضعیف پشه زورست از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را
هر وصف که ناسزاست دورست از تو

ایضا

روزی که بود وقت هلاک من و تو
از تن ببرد روان پاک من و تو
از بسکه نباشیم درین چرخ کبود
گرد آید بر سر خاک من و تو

ایضا

ای آنکه بپرستم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ایضا

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکنده اندر تگ و پو
او داند و او داند و او داند و او

ایضا

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو

بر سبزه نشین پیاله‌اش و برمنا اند — تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

رباعی

یا نیم خریدار سبوی کهنه و تو — وانگاه فروشنده خشت دو جو
وان گر کس از مرگ کجا خواهی رفت — تیغی به پیش من آر و سر کجا خواهی رو

ایضاً

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو — با جنس دگر قرین کند مسکن تو
آینده روند و هیچکس نشناسد — تا زیر زمین چه میرود بر تن تو

ایضاً

از تن چو برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

ایضاً

گر با خردی تو حرص را بنده مشو — در بادیهٔ طمع خام و سرافکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک بهر بادی پراگنده مشو

ایضاً

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

ایضاً

شد از همه پاکان نهان راز تو — رازت ز همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست — چشم از همه مردمان نهان داری تو

ایضاً

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه تو — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ایضاً

ای دل ز غم جهان که گفتت خون شو … یا ساکن عشوه خانه گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام … انگار درون نیامدی بیرون شو

رباعی

تن در غم روزگار بیداد مده … ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل بر بسر زلف پریزاد مده … بی باده مباش و عمر بر باد مده

ایضاً

در مجلس عشاق نشستیم همه … از محنت ایام بر رستیم همه
از باده عشق قدحی نوشیدیم … آزاده و آسوده و مستیم همه

ایضاً

ای یار ز روزگار باش آسوده … واندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود … چه کرده و چه گفته و چه نابوده

ایضاً

فریاد که عمر رفت بر بیهوده … هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد … فریاد ز کردهای نافرموده

ایضاً

اندیشه عمر بیش از شصت مکن … هر جا که قدم نهی بجز مست مکن
زان پیش که کله سرت کوزه کنند … رو کوزه فروش و کاسه از دست مکن

ایضاً

چند از پی حرص در تن فرسوده … ای دوست دولی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند … یکدم بمراد خویشتن نابوده

ایضاً

ما عاشق و مست و می پرستیم همه … در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز قبح و حسن و از وهم خیال … از ما مطلب هوش که مستیم همه

[illegible]

رباعی

یک جرعه می کهنه ز ملک نو به — وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
جامی است به از ملک فریدون صد بار — خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

ایضاً

روزی بتی مرا تو مست افتاده — در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر رفته ز دست افتاده — در پای تو سر نهاده پست افتاده

ایضاً

ننگی است که بر وجود ما ریخته‌اند — صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌اند
من زان به ازین نمی‌توانم بودن — کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌اند

ایضاً

هر توبه که کردیم شکستیم همه — بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیخردی — کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

ایضاً

ای من در میخانه بسلبت رفته — ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد مگوی — بر من بجوی چو مست باشم خفته

ایضاً

هر روز برانم که کنم شب توبه — از جام و پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده — در موسم گل ز توبه یارب توبه

ایضاً

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه — بنیاد تو بادست ازان هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم — اطراف بود تو در میان هیچ نه

ایضاً

این چرخ چو طاسی است نگون افتاده — در وی همه زیرکان زبون افتاده

در دوستی شیشه و ساغر نگرید — لب بر لب و در میان خون افتاده

رباعی

جانا نکرد ام دست برخاسته — کز طلعت خویش ماه را کاسته
خوبان جهان بعید رو آراینده — تو عید بروی خویش آراسته

ایضاً

مشنو سخن چرخ پر آوازه شده — مے خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کز رحم ما درآمد امروز بدون — فردا نبی بکون زن باز شده

ایضاً

پیرے دیدم بخواب مستی خفته — وز گرد شعور خانه تن رفته
مے خورده و دست خفته و آشفته — الله لطیف بعباده گفته

ایضاً

غره چه شدی بمسکن و کاشانه — بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابهٔ بادی و تو افروزے شمع — بر رهگذر سیل چه سازے خانه

ایضاً

دل دست بطرهٔ طرب نا برده — جام مے خوشدلی بلب نا برده
افسوس بسر رسیده روز عمرم — روزے براد دل بشب نا برده

ایضاً

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه — وان ساغر چون نگار بر دستم نه
وان مے که چو زنجیر بپیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضاً

ساقی بصبوحے مے ناب اندر ده — مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه بعالم خراب اندر ده

ایضاً

دانی ز چه روی اوفتادست و چه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان راست دو صد دست ولیکن کوتاه

رباعی

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضا

گویند جنتش بکبر و لتنگی به
وز جام شراب نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین ماندست
یک قطرهٔ می ز خون صد زنگی به

ایضا

ای رفته و باز آمده بلکم گشته
نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده سم گشته
ریشت ز عقب کون درآمده دم گشته

ایضا

گر اسب و یراق است دگر فیروزه
مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک هیچ کسی جان نبرد
امروز سبو شکست و فردا کوزه

ایضا

از درس علوم جمله بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قرابه در قدح ریزی به

ایضا

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
این باده خورید کای بسا گل کز باد
بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

ایضا

از هر چه بجز حق است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

رباعی	
تا کی بلطف حق تولّا کرده	در طاعت و معصیت تبرّا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد	ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
ایضاً	
تا چند ز مسجد و نماز و روزه	در میکده‌ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا	گه جام کنند و گه سبو گه کوزه
ایضاً	
جائیست درین راه خطرناک شده	تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد برمن و تو	تا بیخبر از هر دو جهان خاک شده
ایضاً	
ای نیک نکرده و بدیها کرده	آنگاه بلطف حق تولّا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود	ناکرده چو کرده کرده چون ناکرد[illegible]
ایضاً	
ای دره بنا گیست یکسان که تو	در هر دو جهان خدمت درگاه تو[illegible]
نکبت تو ستانی و سعادت تو دهی	یارب تو بفضل خویش بستان و [illegible]
ایضاً	
از آتش و باد و آب و خاکیم همه	در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن باماست در جفائیم همه	چون تن برود روان پاکیم همه
ایضاً	
با می و معشوق و صبوح ای ساقی	از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی	پیش آر سبک راحت روح ای ساقی
ایضاً	
در ده می لعل مشکبوی ساقی	تا باز رهم ز گفت‌گوی ساقی

مراد از ساختن کشتی و آمدن طوفان است

[illegible]

یک کوزه مَی باده از آن پیش که دهر … خاک من و تو کند سبوای ساقی

ربـاعی

زاهد نه بزهد کرد سود ای ساقی … زیرا که عمل عیان نمود ای ساقی
پرکن قدح باده تو زود ای ساقی … کامد ز ازل آنچه بود ای ساقی

ایضاً

شمع است و شراب ماهتاب ای ساقی … شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک برآر این دل پر آتش را … برباد مده بیار آب ای ساقی

ایضاً

درده قدحی ز لعل ناب ای ساقی … برگیر ز آتشم بآب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت … دست من و دامان شراب ای ساقی

ایضاً

شگفت شگوفه مَی بیار ای ساقی … دست از عمل زهد بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند … جام مَی لعل و روی یار ای ساقی

ایضاً

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی … ما و مَی و کوی میفروش ای ساقی
جای صلاح است و خموش ای ساقی … بگذر ز حدیث زهد و فوش ای ساقی

ایضاً

این هست زمانه در شباب ای ساقی … برخیز بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ام … مَی ده که برآمد آفتاب ای ساقی

ایضاً

یاران که ز پیش رفته اند ای ساقی … در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو … باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ایضاً

چون می ندهد اجل امان ای ساقی
در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست
با این دو سه روزه در جهان ای ساقی

ایضاً

در سنگ اگر شوی چو خارا ای ساقی
هم آب اجل کند گذار ای ساقی
خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب
بادیست نفس باده بیار ای ساقی

ایضاً

تا چند ز یاسین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بمیخانه برند
آن روز بود شب برات ای ساقی

ایضاً

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه بکن شراب از شب باقی
با یار خوریم عیش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فرصت آفاقی

ایضاً

زان کوزه می که نیست در وی ضررے
پر کن قدحے بخور بمن ده دگرے
زان پیشتر ای صنم که در رهگذرے
خاک من و تو کوزه کند کوزه گرے

ایضاً

در ده می لعل لاله گون ای ساقی
بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یکدوست که پاک اندرون ای ساقی

ایضاً

گر زانکه بدست افتد از می دو منی
می خور تو بهر محفل و هر انجمنے
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تو لی و ریش چو منی

ایضاً

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه • ملامت باری
ای کاش که هر کدام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

رباعی

ای تا بخرابات مجازی نائی	تا در قلندری قسازی نائی
این ره ره مردان سرفراز است	زنهار درین کوچه ببازی یائی

ایضاً

گر دست دهد ز مغز گندم نانی	وز می دو منی ز گوسپندی رانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی	عیشی است که نیست حد هر سلطانی

ایضاً

در کارگه کوزه گری کردم رای	در پایه چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و نای	از کله پادشاه و در دست گدای

ایضاً

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی	وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و ز رجا هشیارم	امید برحمت تو دارم یعنی

ایضاً

سازنده کار مرده و زنده توئی	دارنده این چرخ پراگنده توئی
من گر چه بدم صاحب این بنده توئی	کس را چه گنه که آفریننده توئی

ایضاً

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی	پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش	آبی که خورم در دهنم خاک کنی

ایضاً

خوش باش که پخته اند سودای تو دی	این شده اند از همه غوغای تو دی
زنادیری که بی تقاضای تو سی	دادند قرارگاه فردای تو دی

ایضاً

ابریق می مرا شکستی ربی	بر من در عیش را ببستی ربی

برخاک فکندی مے گلگون مرا — خاکم بدہن مگر تو مستی ربی

رباعی

ای دل چو بہ بزم آن صنم بنشستی — از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعۂ نوشیدی — از بود و نبود دو جہان یکسر رستی

ایضاً

گہ گشتہ نہان روی بکس ننمائے — گہ در صور کون و مکان پیدائی
وین جلوہ گری بخویشتن بنمائے — خود عین عیانی و خودی بینائی

رباعی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم کہ کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو — من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایضاً

ای دل اگر از غبار تن پاک شوے — تو روح مجردی بر افلاک شوے
عرش ست نشیمن تو سرمست بالا — کالی و مقیم خطۂ خاک شوے

ایضاً

پیوستہ زبہر شہوت نفسانے — این جان شریف باکی رنجانے
آگاہ نہ کہ آفت جان تو اند — آنہا کہ تو در آرزوے ایشانے

ایضاً

شیخے بزنے فاحشہ گفتا مستی — ہر لحظہ بدام دیگرے پابستی
گفتا شیخا ہر آنچہ گوئی ہستم — اما تو چنانچہ مینمائی ہستی

ایضاً

از مطبخ دنیا تو ہمہ دود خورے — تا چند غم بودہ و نابود خوری
دنیا کہ بر اہل دین زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی ہمہ سود خورے

ایضاً

ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می پنداری

رباعی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه و پیش آور می
کافگند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

ایضاً

چندانکه نگاه می کنم هر سوی
از سبزه بهشت است و ز کوثر جوی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روی

ایضاً

چون می گذرد با اختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری بیهوده هر تیماری

ایضاً

گر هست ترا درین جهان دسترسی
هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیازمودند بسی
دنیا نکند کرا ے آزار کسی

ایضاً

ای دهر بکرده های خود معترفی
در خانه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی زحمت بکسان
زین هر دو برون نیست خری یا خرفی

ایضاً

زنهار کنون که می توانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کین ملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

ایضاً

چون جنس عرا خاصه بداند ساقی
صد قفل ز هر نوع براند ساقی
خون دا مانم برسم خود باده دهد
در حد خودم در گذراند ساقی

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که مے باید مرد
می باید مرد گر خوری ورنه خوری

ایضاً

پیرے دیدم بخانهٔ خمارے
گفتم نکنی ز رفتگان اخبارے
گفتا مے خور که همچو من بسیاری
رفتند و کسے باز نیامد بارے

ایضاً

هر کوزه گرے پر سر گردم گذرے
از خاک همی نمود هر دم هنرے
من دیدم اگر ندید هر بے بصری
خاک پدرم بر کف هر کوزه گرے

ایضاً

برگیر پیاله و سبوای دلجوے
بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کین چرخ ز صورت بتان مه روے
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایضاً

شاد آمدی ای رحمت جانم که توئی
تو آمده و من نه برانم که تو را
از بهر خدا نه از برای دل من
چندان می خور که من ندانم که توئی

ایضاً

ای بادهٔ خوشگوار در جام مهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد دانش نه دهی
تا گو سر او بر کف دستش بنهی

ایضاً

بگشاے درے که در گشاینده توئی
بنماے رہے که رہ نماینده توئی

من دست بهیچ دستگیری ندهم | کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

رباعی

ره بیخبری گزین اگر باخبری | تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست | هر بیخبری را نرسد بیخبری

ایضاً

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی | هر مایه و آسیا و دهلیز دهی
آزادمنیان سست که دکان نهند | شاید که ازین فلک بما نیز دهی

ایضاً

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی | واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است | انگار که نیستی تو آزاد بزی

ایضاً

در باغ چو غوره ترش اول وی | شیرین ز چه گشت و تلخ چون آدمی
از چوب تیشه گر کسی کرد رباب | در بیشه چه گوئی که همی روید نی

ایضاً

یا رب بگشای بر من از رزق دری | بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا | کز بیخبری نباشدم درد سری

ایضاً

گر آمدنم بخود بدی نامدمی | ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب | نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

ایضاً

ای دل تو بسر این معما نرسی | در نکته زیرکان دانا نرسی
ایجاز می و جام بهشتی می ساز | کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ایضاً

خواهی که اساس عمر محکم یابی	یک چند بعالم دل سلیم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی	تا لذت عمر خود دمادم یابی

رباعی

ای چرخ چه کرده ام من راست بگوی	پیوسته مرا افگنده در تنگ و توی
نانم ندهی تا ببرے کوی بکوی	آبم ندهی تا نه بری آب ز روی

ایضاً

هان تا بر ستان بد پرستی نشوی	یا از در نیکوان بر ستی نشوی
مے خور که بخوردن و نا خوردن می	گر اهل دوزخی بهشتی نشوی

ایضاً

خواهی که پسندیده انام شوی	مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و جهود و ترسا	بد گوی مباش تا نکو نام شوی

ایضاً

روزی که دلم برنگ آبی یابی	در کنج دلم بسے خرابے یابی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری	گر گم نشوی مردم آبی یابی

ایضاً

در ده مے لعل لاله گون صافی	بکشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا	یکدست که دارد اندرون صافی

ایضاً

تا کی غم آن خورم که دارم یا نے	وین عمر بخوشدلی گذارم یا نے
پر کن قدح باده که معلومم نیست	کاین دم که فرو برم بر آرم یا نے

ایضاً

ای باده تو شربت من لالائی	چندان بکشم ترا ز روشن رائی
کز دور ز مرا هر که ببیند گوید	ای خورده شراب از کجا می آئی

رباعی

اورد قناعت کن و آزاد بزی ۔ در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور ۔ در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

ایضاً

از دور پدید آمده ناپاک ستی ۔ وز دود و جسم به تنش پیر ستی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد ۔ وانگه چو ستی لطیف مردی چو منی

ایضاً

با من تو هر انچه گد لی از کین گوئی ۔ پیوسته مرا الحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر انچه گوئی هستم ۔ انصاف بده ترا رسد کین گوئی

ایضاً

از آمدن بهار و ز رفتن دی ۔ اوراق وجود ما همیگرد طی
می خور مخور اندوه که گفت است حکیم ۔ غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

ایضاً

تا در تن تست استخوان و رگ و پی ۔ از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال ۔ منت مکش ار دوست بود حاتم طی

ایضاً

گر روی زمین جمله آباد کنی ۔ چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را ۔ بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ایضاً

گویند مخور می که بلاکش باشی ۔ در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر ۔ این یکدم کز شراب سرخوش باشی

ایضاً

از کبر مدار هیچ در دل هوسی ۔ کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
زان پیش که بگسلد ز تار نفسی

رباعی

تا کی ز غم زمانه محزون باشی
با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش خوشحال بیاش
زان پیش که زین دائره بیرون باشی

ایضاً

دنیا نفسی و من درو یک نفسی
اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زنده خوش میباشی
این عالم بی وفا نماند بکسی

ایضاً

خشتی ز خم یا بزم بر خشتی
زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز بهر اهرا کشتی
خوبی نبود بسر برم با زشتی

ایضاً

می خور که ظریفان جهان را دردی
بر گرد دنیا گوش زمی بینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم سی
صد توبه شکسته به که یک شیشه می

ایضاً

جز راه قلندر و خرابات مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی
می نوش کن و بکار بیهوده مگوی

ایضاً

تا در هوس لعل لب و جام میی
تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینها همه جستجوست خدا امید اند
تا ترک تعلق نکنی هیچ نئی

ایضاً

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا
سودی نکنی اگر تهی دست روی

ایضاً

ای آنکه خلاصه چهار ارکانے | بشنو سخن از عالم روحانے
دیوی و ددی و ملک و انسانی | بالست هر آنچه می نمائی آنے

ربائی

هر چند زدست دهر غمکش باشی | وز جور جفاے چرخ ناخوش باشی
زنهار زدست ناکسان آب زلال | برلب ممکان اگر در آتش باسنے

آن به که زجام باده دل شاد کنی | وز نامده وگذشته کم یاد کنے
وین عاریتی لباس زندانے را | یک لحظه زبند عقل ازاد کنے

ایضاً

با درد بساز تا دواے یابی | از درد مثال تا شفائی یابی
ے باش بوقت بینوائی شاکر | تا عاقبت الامر نواے یابے

ایضاً

ادل بجود م جو آشنا میگردی | آخر ز خودم چرا جدا میگردی
چون ترک سنت نبود از روز نخست | سرگشته بعالم چرا مے گردی

ایضاً

ز دلتنگ عمری گشتو دم قالی | ناگاه زسوز سینه صاحب حالی
ی گفت خوش آنکسے که در خانه او | روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

ایضاً

ن مایه ز دنیا که خوری یا نوشے | معذوری اگر در طلبش می کوشی
فی همه رائگان ترا ز هشدار | تا عمر گرانمایه بدان نفروشے

ایضاً

ن ترک همه کردم و ترک می ولی | از جمله گریز باشدم او دی سنے
بود انکه من مسلمان گردم | بس ترک می مستانه کردم بے سنے

رباعی

تن زن چو بزیر فلک بیباکے	می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست	انگار که بر خاک نئی در خاکے

ایضاً

گر شادی خویشتن دران میدانی	کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر	سیدا ز مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

هنگام سفیده دم خروس سحری	دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح	کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ایضاً

ای کاش که جای آرمیدن بودی	یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک	چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ایضاً

ای سوخته سوختهٔ سوختنی	وے آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کے گوئی که بر عمر رحمت کن	حق را تو کجا برحمت آموختنی

ایضاً

ای دل می و معشوق کن در باقی	سالوس رها کن و مکن زرّاقی
گر پیر و احمدی خوری جام شراب	زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

تمام شد

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

پس از حمد و ثنا بر رای ارباب فطرت سلیم و صاحبان ذهن مستقیم که در میدان سخن طرازی بجادو زبانی و بطلاقت لسانی قصب السبق ربوده اند نیکو روشن باد که درین جزو زمان مجموعهٔ نادر رباعیات که چون شاهدان چار ابرو از حسن خلق با عناصر اربعه مشمول ست و مانند لیلی صفتان محمل ناز زنگوله از جرس نقطهٔ سبعه بر چار صفهٔ دلربائی بپای کوبی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام معرفت مآب رباعیات عمر خیام که سخن آفرین والا مقام در تنظیم بوزن رباعی گوی مسابقت از شعرای روزگار ربوده چنانچه حضرت خیر از بلبل نوا خوان گلزار غزلیات است بدان مشابه این مصنف شیوا زبان عندلیب نغمه سرای چمن زار رباعیات طوطی قلمش در شیرینی گفتار خیلی حلاوت بار ست و نوای قمری سروستان چار ضرب کلامش صافی درونان را تجلی انوار از نی کلک مگر پای بیش نیست از انسام توصیف آن فرد بمثل بدرستی حواس خمسه اندرین شش جهت بیرون از امکان است هنگامیکه از چار سو خواهش طبع این کتاب لاجواب در رسید نسخهٔ صحیحه بتلاشش بهم رسانید و تصحیح لائق و تحشیهٔ حل غوامض بنحویکه پسندیدهٔ نقادان سخن باشد باهتمام فراوان غازهٔ قبول بر رو کشیده و دوبار لباس پوش انطباع گردید اکنون که فروخت شده و ارباب شوق بفرط اشتیاق طلبگار طبعش میشوند لاجرم بعد نظر ثانی رسالهٔ مذکور الصفات بار سوم در مطبع نامی جناب منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای واقع لکھنؤ بماه اگست سنه ۱۸۹۴ع مطابق ماه صفر المظفر سنه ۱۳۱۲ هجری حلیهٔ طبع در بر کرد ایزد بیچون بقبول عالم کناد

انتخاب کلیات عناصر خسرو- اسمین چار
دیوان ہین-
۱- دیوان تحفۃ الصغر حضرت کا کلام ہے-
۲- دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام
۳- دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس
مین تصنیف فرمایا-
۴- دیوان بقیہ نقیہ- کلام ہنگام پیری- یہ
کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع
سحور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت
امیر خسرو دہلوی کا ہے
کلیات ظہیر فاریابی- تصنیف صدر الحکما
ابو نصر فاریابی-
دیوان ظہیر فاریابی- تصنیف
کلیات صائب از مرزا محمد علی صائب تبریزی
انتخاب دیوان صائب تحفۂ حاضر و غائب-
دیوان حافظ محشی خوشخط از اکشاف طبع روشن
صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی-
شرح دیوان حافظ- یا حل معانی و مصطلحات
صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی
از جانب مطبع-
دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی
طبع ولی ادرنزاد محمد بن ملک داد معروف

بہ شمس تبریز-
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پر تاثیر-
دیوان حضرت احمد جام- ژندہ پیل
سر خیل عارفان-
دیوان خواجہ معین الدین چشتی- یہ دیوان
نایاب محض عنایات ایزدی سے اس مطبع کو
لا تبرکاً طبع ہوا-
دیوان حضرت غوث الاعظم- پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ
دیوان مخفی- استاد اہل زبان کا کلام ہی
از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور جو نا واقف کلام
زیب النسا کہتے ہین وہ نادرست ہی تذکرون
سے ظاہر ہی-
دیوان غنی- درسی دیوان مصنفہ
ملا محمد طاہر غنی کشمیری-
کلیات شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ
متضمن اسرار پاکیزہ- خوشخط کاغذ سفید گندہ
کلیات مرزا جلال اسیر- کاغذ سفید چکنا
کلیات عراقی- از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا
دیوان ناصر علی- شاعر نامور کا کلام-
دیوان کشفی- از جلوۂ خیال بلند مولوی
شاہ سلامت اللہ مغفور-

دیوان حافظ محشی متوسط قلم مصنفہ خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی۔
دیوان ظہوری۔ از ملا نور الدین ترشیزی
کاغذ سفید یکتا۔
دیوان نعمت خان عالی۔ شیرازی۔
کلیات انوری۔ مشہور عام عالی کلام
حکیم اوحد الدین۔
کلیات عرفی۔ شیرازی جامع قصائد وغیرہ
دیوان عرفی شیرازی اُستاد معروف۔
کلیات۔ نظام امام شہید معروف و مشہور۔
طیبات۔ خاقیہ شیخ سعدی۔
قصائد شیخ سعدی۔
دیوان صہبائی۔ از امام بخش دہلوی مشہور
دیوان مخزن التوحید از مشتمل قصائد وغیرہ
دیوان رسوا۔ کلام ملا احمد حسن رسوا۔
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین۔
دیوان واقف لاہوری از نور العین
قصائد عرفی محشی۔
شرح قصائد عرفی۔ از ملا قطب الدین کاتب
قصائد بدر چاچ۔ محشی مع زبدۃ اللطائف
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بہ کاشف
الاسرار از مولانا غیاث الدین۔
قصائد حسیہ نظام۔ از نواب مردان علیخان

رسا مرحوم۔
ساقی نامہ ظہوری ترشیزی از ملا نور الدین
ظہوری۔
قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی
سرور العباد شرح قصیدہ بانت سعاد
از حافظ محمد خیر رامپوری۔
کلیات انشاء اللہ خان ہمشیخ سید انشاء اللہ خان
کلیات نساخ۔ شامل دو رسالہ از مولوی
عبد الغفور خان۔
کلیات سودا۔ از مرزا رفیع الدین سودا۔
کلیات نظیری۔ اکبرآبادی۔
کلیات حسرت از میاں کریم الدین۔
کلیات آتش از خواجہ حیدر علی
کلیات نظام۔ از نواب محمد مردان علیخان رعنا
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر
بادشاہ ہند مجلد کامل دو جلدیں۔
انتخاب کلیات ظفر۔
کلیات مومن۔ از مومن خان دہلوی۔
کلیات نعتیہ مجیب۔ از مولوی محمد عبد المجید
دیوان محسن دہلوی۔ از فخر الدین محسن